

# Heaven Official's Blessing

## نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

## کتاب چهارم - بلا و سپیدپوش

✽ آرک اولین تباعد فصلهای 181 تا 198

## کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

✽ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

✽ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و  
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

یادداشت نویسنده: این کتاب مربوط به حوادث گذشته است. ماجرا درباره اولین تباعد

پس از سقوط شیان-له است. دنباله ماجراهای جلد دوم

196- مرد غرق در پوچی، در باران کلاه بامبویی  
را میگیرد.



شیه لیان به تندی گفت: «میدونم کسی نمیداد ولی به توی گه مربوط نیست!»  
سفید بی چهره با سستی پرسید: «پس چرا یه سوراخ کنیدی و نشستی توش؟  
میخواهی جلب توجه کنی؟ الان هیچ کسی واست گریه نمیکنه!»  
شیه لیان در جواب گفت: «دارم اینکارو میکنم چون دلم میخواد، به توی گه  
ربطی نداره!»

«اگه کسی بیاد کمکت چیکار میکنی؟ اگه کسی نیومد کمکت چیکار میکنی؟»  
«.....»

شیه لیان پشت سر هم لب به فحش گشود: «تو چرا اینقدر گه و لعنتی هستی؟  
دارم بالا میارم!!! گفتم به تو مربوط نیست! به تو مربوط نیست!!!!»

سخنانش هر بار زشت تر و گستاخانه تر میشدند لحنش هم پر خاشجو تر بود اما  
فقط این چند کلمه را بلد بود. سفید بی چهره، که انگار حسابی سرگرم شده بلند  
خندید بعد آهی کشید: «بچه احمق!» چرخید و گفت: «خوبه بازم، بهر حال فقط  
یه روز دیگه مونده، مشکلی نیست بزاریم اینطوری یه کم دیگه تقلا کنی! حتی  
یه نفر نمیداد یه فنجون آب بهت بده یا کمکت کنه اون شمشيرو بکشی بیرون،  
یادت باشه--»

سفید بی چهره دوباره به او یادآوری کرد: «فردا هنگام غروب، اگر تو هنوز بیماری  
صورت انسانی رو رها نکرده باشی خودت نفرین میشی!»

شیه لیان گوش میداد اما نمیتوانست بدنش را تکان بدهد.

روز سوم، شیه لیان در آن سوراخ که شبیه هیكل انسان درآمده بود در میانه تقاطع ولو شده و مانند قبل، هیچ شکلی از حالتش را تغییر نداده بود.

جمعیت امروز هیچ فرقی با جمعیت دیروز نداشتند. فاصله شان را با او حفظ کرده و به زندگی شان میرسیدند. گرچه حادثه سقوط یک مرد از آسمان به مسئولان شهر گزارش داده شد وقتی آنان شنیدند که او احتمالاً خدای بدشگونی ست و این چندان مشکل بزرگی نبود که مانند یک جسد آنجا افتاده، پس با او مقابله نکردند و این جمله مبهم را گفتند: «چند روزی حواسمون بهش هست!»

کسی چه میدانست طی این چند روز چه اتفاقی می افتاد؟!

چند بچه کنجکاو دوان دوان به آنجا آمده و لب گودال نشستند و به مردی که درونش بود خیره شدند. آنها شاخه درختی را برداشته و مخفیانه به او سیخونک میزدند ولی شیه لیان مانند یک ماهی مرده هیچ واکنشی نداشت. آنها با شگفتی میخواستند چیز دیگری به سمتش پرت کنند تا ببیند چه واکنشی نشان خواهد داد ولی خیلی سریع توسط والدینشان لو رفتند حسابی سرزنش شدند و آنها را به خانه برگرداندند.

تاجر آب آن روزی هنوز به سمت او خیره بود. شیه لیان برای یک روز یک شب حتی قطره ای آب ننوشیده و روی لبانش یک لایه پوست خشکیده قرار داشت مرد شدیداً احساس تاسف میکرد، با یک ملاقه کاسه ای آب را پر کرد و خواست

به او بدهد اما زنش با آرنج به او زده و باعث شد کاسه چپ شود در نتیجه او نیز پشیمان شد.

کسی چه میدانست انگار آسمان ها هم میخواستند به این نمایش ملحق شوند بعد از ظهر، قطرات نم نم باران شروع به باریدن کردند.

فروشندهگان خیابانی سریع بساطشان را جمع کردند، عابران بهم فریاد میزدند و به خانه میرفتند همه با عجله آنجا را ترک کردند. پس از مدتی باران شدید و شدید تر شد، صورت شیه لیان خیس شده بود بیشتر رنگ پریده به نظر میرسید و تمام بدنش خیس آب بود.

بدون سر و صدا سایه سفیدی کنار شیه لیان ظاهر شد.

هیچ کس دیگری درون این خیابان متوجه این موجود عجیب و غریب نبود سفید بی چهره با مهربانی به او نگاه میکرد: «آفتاب داره غروب میکنه!»  
شیه لیان ساکت بود.

سفید بی چهره گفت: «تو خدای بدشگونی نیستی ولی اونها باور دارن که هستی ... و حاضر نیستن باور کنن که نیستی! یه زمانی با آسمانها مخالفت کردی و برای یونگان باران ساختی اما الان اونا یه فنجون آب هم دستت نمیدن ... شاید اون موقع از روی ناامیدی یکصد ضربه شمشیر بهت زدن ولی الان، حتی حاضر نیستن کمکت کنن این شمشيرو از بدنت بیرون بکشی ... اینکار براشون خیلی

سخته!» او با دلسوزی گفت: «قبلا اینو بهت گفتم، هیچ کسی به کمکت نمیاد!»  
صدایی با اضطراب در قلب شیه لیان ضجه میزد.

تاییدش میکرد، چیزی که او میگفت درست بود هیچ کسی نیست! نیست! نیست!  
واقعا نیست! حتی یک نفر هم نیست!

سفید بی چهره انگار صدای ناله درون قلب شیه لیان را میشنید، لبخند کوتاهی  
زد، دستش را دراز کرد، قبضه شمشیر سیاه را گرفت: «ولی مشکلی نیست اونا  
بهت کمک نمیکنن ولی من اینکارو میکنم!»

بعد کمی قدرت به دستش داد، دستش را بالا گرفته و شمشیر را از بدن شیه لیان  
بیرون آورد سپس با صدای جرنگی آن را کنار شیه لیان روی زمین انداخت.

کمی بعد آن سایه سفید پوش، درون باران خنده ای سر داد، انگار پیروز شده بود  
بعد عقب نشینی کرد و شیه لیان را کنار ابزار خودش رها کرده و ناپدید شد.

بعد از اینکه آن شمشیر را بیرون کشید، زخم شیه لیان بدون هیچ پوششی ماند  
باران آن را خیس کرده و یکبار دیگر دردش سراسر بدن او را پوشاند. هرچند که  
در این موقع تنها یک چیز را می توانست احساس کند.

چلب، چلوب، چلب، چلوب، صدای قدمهای وحشیانه ای که در روی زمین خیس  
شده به گوش میرسیدند. انگار یک عابر پیاده با عجله در زیر باران میرفت. هرچند  
شیه لیان مانند قبل امیدوار نبود.



به آرامی نشست، اما هنگامی که سعی داشت برخیزد کسی با صدای بلندی گفت: «آخ!» صدای فریادی برخاست و مردی به سنگینی کنارش افتاد.

مرد یک سبد روی پشتش داشت و کلاه بامبویی در برابر این باران روی سر خود قرار داده بود. احتمالا بخاطر اینکه باران در چشمش رفته بود نتوانست ببیند درون گودال داخل خیابان کسی هست. درست هنگامی که نزدیکتر شد و شیه لیان نشست توانست او را ببیند بعلاوه این مرد خیلی سریع می دوید وقتی اجبارا میخواست متوقف شود به سنگینی سقوط کرد.

او غلتی زده و در کنار آن گودال خزید با صدای بلند در همانجا لب به فحش گشوده بود: «این چه گندیه آخه؟!»

کلاه بامبویی افتاد، سبد روی کمرش چپ شده و برنجهای روی زمین ریخته بود. مرد روی زمین نشست و با ناامیدی فریاد میزد، به زمین می کوبید و آن گل خیس و برنجهای را به صورت شیه لیان می پاشید. مرد خشمگین سه پا در هوا پرید و با عصبانیت به شیه لیان اشاره کرد.

«یعنی که چی؟ من بیچاره اینهمه خرچمالی کردم یه چیکه پول گیرم اومده برم برنج بخرم اما الان همش حروم شد! آخه یه آدم چقدر باید تو کل زندگیش بدشانسی بیاره؟؟؟ پولشو بده!! همونجا نشین و ادای مرده هارو درنیا! پول منو بده!»



شیه لیان حتی نگاهی به او نینداخت به مرد بی توجهی میکرد هرچند مرد بی قرار بود یقه شیه لیان را گرفت: « بینم هوس مردن کردی هاه؟ دارم با تو حرف میزنم!»

شیه لیان به سردی جواب داد: « بله!»

مرد نچ نچی کرد و گفت: « خب اگه میخوای بمیری برو یه گوشه و در آرامش بمیر، واسه چی وسط جاده موندی راه مردمو میبندی؟! حتی نمیتونه توی آرامش هم بمیره! مسخره مایه آزار!»

شیه لیان اجاره داد او همچنان یقه اش را تکان بدهد، چهره اش هنوز مانند سنگ، بی حالت و کرخت بود.

فحش بده، هر قدر میخوای فحش بده، دیگه هیچی مهم نیست ، پس هر قدر دوست داری فحش بده...

بهر حال خیلی زود همه چیز از بین میره ....

خورشید در حال غروب بود.

مرد یقه شیه لیان را گرفته و از او میخواست پولش را بدهد وقتی شیه لیان جوابش را نداد با اینکه از ته دلش فحش میداد اما هنوز راضی نبود پس از اینکه

مدتی طولانی او را تکان داد رهایش کرد برخاست کلاه بامبوییش را از زمین برداشت، آن را روی سرش گذاشت، درحالیکه غر میزد رفت.

شیه لیان مانند یک عروسک تلپ به درون گودال افتاده بود دوباره صدای بلندتری نسبت به صدای باران به گوشش رسید.

این صدای جیغ میلیونها ارواحی بودند که در شمشیر سیاه مهر شدند.

در آن حین خورشید کم کم در حال غروب بود. آنها جیغ میکشیدند و درون سر شیه لیان جیغ های بلند سر داده بودند. شاد بودند از اینکه زمان آزادی و انتقامشان رسیده است.

شیه لیان دستش را بالا آورد و صورتش را پوشاند.

بعد دست دیگرش را دراز کرد و با لرزش آن شمشیر سیاه روی زمین را گرفت، ناگهان متوجه چیز عجیبی شد.

انگار باران قطع شد.

نه.....

باران قطع نشده بود، چیزی سر او را پوشانده بود و کمکش کرد تا از ریختن قطرات باران روی صورتش جلوگیری کند.

شیه لیان سرش را تکانی داد تا بهتر ببیند، متوجه شد کسی به سمتش خم شده تا آن کلاه بامبویی را که روی سرش داشت روی سر و صورت شیه لیان قرار بدهد.

..... این همان مردی بود که تا کمی قبل با تندی به او فحش میداد!

او به مرد خیره شده و مرد به او...

« واسه چی اینطوری زل زدی به من؟ چیه؟ واسه خاطر چندتا فحش میخوای واقعا بمیری؟ » او تفی روی زمین انداخت و گفت: « خیلی رقت انگیز به نظر میای، انگار همه خواستت اینه که بمیری، چقدر بد شانس! »

« ..... »

آن مرد پرخاشجو و وحشی کم قبل حالا انگار کمی به خودش فکر کرده و پشیمان بود پس از کمی غرغر سعی کرد توضیح بدهد: « باشه باشه، تقصیر خودم بود!! ولی تو هم حقت بود سرزنش بشی ... کی بهت گفته اینطوری خل بازی در بیاری؟؟ بعدشم کدوم آدمو دیدی تا حالا فحش نخورده باشه!؟ »

چشمان شیه لیان گرد شده و نمیتوانست حرف بزند.

بعد مرد صبرش را از دست داد: « باشه باشه باشه باشه، امروز همش تقصیر خودم بود تو هم نمیخواد پول برنجه رو بدی! واسه چی ولو شدی اونجا هنوز؟ تو یه

مرد بالغی، بچه نیستی که! منتظری ننه بابات بیان بلندت کنن؟ پاشو، پاشو، پاشو، پاشو!  
پاشو!»

همچنان که اصرار میکرد تا او بلند شود، شیه لیان را بلند کرد، دو ضربه محکم به کمرش کوبید و گفت: «پاشو وایسا! حالا برو خونتون!»

شیه لیان که از آن گودال انسان مانند بیرون کشیده شده بود با آن دو ضربه دوباره روی زمین افتاد. هنوز احساس گیجی میکرد. مرد وقتی آن ضربه ها را زد دیگر رفته بود.

تنها چیزی که از او ماند کلاه بامبوییش روی سر شیه لیان بود و یادش آورد: کسی او را بیرون کشیده، این توهم نبود!

کسی نمیدانست چقدر طول کشید تا سفید بی چهره دوباره پشت سرش ظاهر شود.

اینبار، لبخند نمیزد، از صدایش آسودگی و رضایت آشکار نبود، ولی با حالتی پر از نارضایتی و نگرانی میگفت: «داری چیکار میکنی؟!»

هنوز باران می بارید ولی شیه لیان کلاه بامبویی را به سر داشت که کسی به او داده بود درحالیکه بدنش خیس بود اما سر و صورتش از باران در امان بودند.  
ولی گونه هایش خیس شدند.

سفید بی چهره وقتی دید شیه لیان جواب نمیدهد، با حالتی گرفته اضافه کرد: «خورشید داره غروب میکنه، شمشیرت رو بگیر و گرنه خودت میدونی چی میشه!» شیه لیان سرش را نچرخاند تنها به آرامی گفت: «لغت بهت!»

سفید بی چهره با لحنی که کمی یخ زده به نظر میرسید گفت: «تو چی گفتی؟! شیه لیان آرام به سمتش چرخید و گفت: «صدامو نشنیدی؟ خب دوباره میگم!» ناگهان پایش را با خشونت زیادی به حرکت در آورد مانند رعد لگدی انداخت و سفید بی چهره را تا چندین متر پرت کرد. شیه لیان محکم پایش را بر زمین کوبید با یک دست زخمش را نگهداشته و درحالیکه با دست دیگرش به مسیری که سفید بی چهره رفته بود اشاره میکرد، صدایش را بالا برد و تا توانست فریاد کشید: «گفتم لغت بهت! برو به جهنم! تو خیال کردی کی هستی که با من اینطوری حرف میزنی؟ من شاهزاده ولیعهدم!»

در روی صورتش دو رگه اشک جاری بود...

یک شخص، فقط یکی ...

واقعا ....

فقط همان یکی کافی بود!!